### پیرامون الزامات و مختصات پدیده جهانی شدن

# این جهانی یا آن جهانی؟!

■ دکتر رامین خانبگی ■

«جهانی شدن»، ترجمه‌ای از واژه گلوبالیزیشن (انگلیسی)، گلوبالیزاسیون (فرانسه) و کلوبالیتزیرونگ (آلمانی)، پدیده‌ای است کاملاً مبتنی بر تفکر رایج در غرب و نمی‌توان معادل صحیح و کاملی برای آن در زبان فارسی یا عربی تعیین کرد. رویکرد غرب به مسائل مختلف، مبتنی بر نوعی مکانیزم فکری در مقابل تفکر شرقی است و گونه‌ای خاص از مواجهه با جهان هستی و «روش زندگی» را پیش روی ما قرار می‌دهد و تا زمانی که در شیوه زندگی و نگرش غرب وارد نشده‌ایم، با مختصات فکری آن آشنا نخواهیم شد و به شیوه اگزیستانسیالیستی، زندگی غربی را درک نخواهیم کرد. در رویارویی با غرب، مشکل ما فهم وجودی یا حضوری پدیده‌ای به نام غرب است. آنها واقعاً چگونه و با چه استدلال و هدف‌گذاری‌ای، زندگی می‌کنند؟ اگر بخواهیم غرب را بشناسیم، باید نحوه زیست و شؤون زندگی آنها را که در حال حاضر، قرار است به شیوه‌ای جهانی تبدیل شود، بشناسیم. کلمات و واژه‌ها هنگامی که از یک فرهنگ به فرهنگ دیگر انتقال می‌یابند، در پارادایم ذهنی مخاطب جدید قرار می‌گیرند. ذهنیت ما تفاوت بسیاری با پارادایم‌های ذهنی غرب دارد، از این رو است که ما مانند آنها زندگی نمی‌کنیم.

جهانی شدن پدیده‌ای قرن بیستمی است، و دقیقا با مفهوم جهان‌گستری که در دوران‌های تاریخی شرق هم وجود دارد، منطبق نیست، قصد اسکندر برای فتح تمام دنیا، یا جهان‌گیری مغول، به طور کامل، منطبق بر مفهوم امروزی «جهانی شدن» نیست، زیرا «جهانی شدن»، تنها منحصر در فتح جهان از لحاظ سیاسی یا اقتصادی نیست بلکه چیزی فراتر از آن است. باطن «جهانی شدن» از منظر من، غلبه رویکرد «این جهانی» بر کل جهان است، به این معنا که قرار است همه ملت‌ها در ابتدا «این جهانی» و سپس جهانی شوند. بنابراین آنچه را «جهانی شدن» به ارمغان می‌آورد «جهانی فکر کردن» نیست، بلکه در ابتدا «این جهانی فکر کردن» است، تا سپس در فرآیند «جهانی شدن» در بازی شطرنج‌گونه (که آغاز آن ۴۰۰ سال پیش بوده) دنیا را فتح کنند. بر این اساس، جهانی شدن، حوالت دادن انسان به این جهان (اصالت دنیا) است و بس! پروسه جهانی شدن، در وهله اول جز «این جهان» به چیز دیگری ناظر نیست و تنها در این صورت است که ارتباط مولفه‌های قدرت با هژمونی، سلطه و سیاست تبیین می‌شود. طبیعی است در این فرآیند، جهان باید فتح یا به عبارتی یک‌کاسه شود. در این تعریف از گلوبالیزیشن درمی‌یابیم رویکرد متفاوتی نسبت به گذشته ایجاد شده لذا جهانی شدن در ادیان الهی با مفهوم غربی و کنونی آن تنها یک اشتراک لفظی است. این مفهوم از جهانی شدن در فضای مدرنیته قابل تعریف است، به این معنا که غایت جهانی شدن، «این جهانی شدن» محض و دنیوی شدن و دنیاپرستی است. برای اینکه چنین چیزی تحقق یابد، مولفه‌های متکثری که در این جهان است نیز باید تغییر کند تا بتوان قواعد بازی را ساده کرد و آن را پیش برد. وقتی اصالت با «این جهانی شدن» باشد، مساله، تنها کسب قدرت و سلطه جهانی است که خود را به گونه‌های گوناگون نشان می‌دهد و از مولفه‌های بارز و اساسی آن، قدرت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خواهد بود زیرا با این ابزار است که می‌توانند خود را عملاً در راس هرم سلطه، حفظ کنند. بنابراین ما در دوره‌ای تاریخی زندگی می‌کنیم که بحث شفاف بر سر قدرت و پول در گستره جهانی است. در این بازی، قدرت و پول، قوانین را خود تعیین می‌کنند و اگر این مباحث را به عنوان مقدمات هم در نظر بگیریم، مساله جهانی شدن را راحت‌تر می‌توان هضم کرد. پدیده‌هایی از قبیل «تسامح» و «تساهل»، «حقوق بشر» و «آزادی» در فضاهای مختلف، معانی متنوعی می‌دهند و اگر بستر فکری این قضایا را در نظر نگیریم، اشتراکات لفظی، موجب مغالطات و سوءتفاهمات بسیاری خواهد شد. به نظر می‌رسد از ۲ منظر می‌توان به این موضوع نگریست، یکی از منظر تاریخی و دیگری تئوریک. در دیدگاه تاریخی، این پرسش در میان است که چنین پدیده‌ای اصولا بوده است یا نبوده است؟ و چگونه شکل گرفته است؟ اما از دیدگاه نظری، این بحث مطرح می‌شود که اگر شواهد تاریخی، دال بر جریان جهانی شدن نیست، یعنی اگر ما آن را به عنوان یک «پروژه یا طرح» ندانیم که فاعل یا فاعلانی دارد که آن را پیش می‌برند، حتی اگر نتوانیم به صورت تاریخی و مکتوب، این پروژه را تبیین کنیم، آیا می‌توان به‌گونه‌ای تئوریک به این مساله اندیشید؟ از نظر تاریخی، واقعیت این است که پس از نابودی رویکرد دوره قرون میانه در غرب و آغاز رنسانس و دوره مدرن در ساحت اندیشه و اجتماع، اتفاقات قابل ملاحظه‌ای می‌افتد. در حوزه اندیشه این مساله تقریباً روشن است و اندیشمندان زیادی به آن پرداخته‌اند. متاسفانه در ایران آنچه کمتر بدان پرداخته می‌شود، بستر سیاسی - اجتماعی و سیر تاریخی این فرآیند است. می‌توان مثالی از دوران «دکارت» زد. هنگامی که وی به هلند عزیمت می‌کند این کشور به تازگی استقلال یافته و از زیر سلطه امپراتوری اسپانیا رها شده است. سوال پیش می‌آید که یک امپراتوری بزرگ با قدرتی که توانسته دنیا را فتح کند چگونه در حالی که نه عده دارد و نه عُده، شکست می‌خورد و در این مدت ۸۰ سال مبارزه چه کسی آنها را پشتیبانی می‌کرده است تا بعد از این مدت تبدیل به کشوری به نام هلند شوند؟ دکارت تعبیر می‌کند که اینها همه تاجر هستند و فقط من هستم که به این کار علاقه‌ای ندارم، اینجا بهشت است. چگونه می‌شود که کشوری بعد از چنین مبارزات طولانی و طاقت‌فرسا به شکوفایی می‌رسد؟ چه کسی و چه کسانی هزینه هنگفت چنین مبارزه چند ده ساله‌ای را متحمل شده‌اند؟ اینها که هستند و این توان و سرمایه‌ها را از کجا آورده‌اند؟ پیشینه آنان چیست؟ متعلق به چه گروه و چه فرقه‌ای بوده‌اند؟ هلند چگونه توانسته با کمپانی‌های مختلفی که ایجاد کرده قدرت و نفوذی به‌دست آورد که سرزمین‌های وسیعی تا اندونزی را تحت سلطه خود بگیرد؟ پرسش بعدی این است که سرانجام این کمپانی‌ها چه می‌شود؟ درآمد حاصله از آنها که بین ورثه تقسیم نشده، پس این ثروت به کجا رفته است که امروز نشانی از آن نیست؟

نکته دیگر این است که این فتح، فتح فکری و فرهنگی صرف نیست. بلکه هژمونی و قدرت سیاسی و اقتصادی «سلطه و سودآوری» است. انقلاب کبیر فرانسه در عین حال که انقلاب فکری است ولی کاری که می‌کند این است که باقی‌مانده اقتدار کلیسا را از بین می‌برد و به عبارتی جدایی کلیسا از قدرت در این مرحله از تاریخ، تکمیل می‌شود.

«دولت- ملت‌ها» تشکیل می‌شوند و ۲ پدیده تازه در اروپا به‌وجود می‌آید، یکی حذف آرام‌آرام فئودالیسم اروپایی است که باعث از بین رفتن قدرت‌های محلی شده و مفهوم جدید «ملت» و «دولت» و ملیت در عالم سیاست، وارد می‌شود. از طرف دیگر، حوزه قدرت کلیسا محدود می‌شود. در کاهش حوزه قدرت کلیسا علل تاریخی متعددی دخالت داشتند. اما آنچه آخرالامر محقق می‌شود این است که در این مرحله از تاریخ، مسیحیت تنها به حوزه زندگی شخصی افراد، محدود می‌شود و حوزه فعالیت‌های اجتماعی- سیاسی، کاملا «دنیامدار» می‌شود. هنگامی که قدرت دین کاهش پیدا می‌کند معادلاتی در عرصه اجتماع و سیاست به‌وجود می‌آید که برای فهمیدن آنها نیازی به دین نمی‌بینند، این اتفاق هر چه جلوتر می‌رود و شفاف‌تر می‌شود رویکرد نسبت به دنیا و دنیامحوری در فرآیند سکولاریسم قرار می‌گیرد و قواعد بازی مشخص‌تر می‌شود. نکته اساسی در این میان، آن است که به‌وجودآورندگان هلند و انقلاب فرانسه کسانی بودند که منافع اقتصادی آنها اقتضا می‌کرد چنین پدیده‌ای اتفاق بیفتد، حتی اگر بستر اجتماعی مناسبی نیز برای آن موجود نباشد (یعنی مردم واقعاً ایجادکنندگان انقلاب نباشند). عده‌ای روشنفکر در این میان بودند که ثروتی را هزینه می‌کنند تا فضای انقلاب را ایجاد و یک شورش شهری نه چندان گسترده را تئوریزه کرده و گسترش بخشند. قرون ۱۸ و ۱۹ میلادی، به اصطلاح دوران روشنگری و روشنفکری در اروپاست اما واقعیت این است که بستر اجتماعی برای چنین واژه‌هایی وجود خارجی ندارد چرا که کسانی مانند «دیدرو» یا «مونتسکیو» یا «ولتر» حرف‌هایی می‌زدند که غالبا تعابیر بی‌ادبانه و تحقیرآمیز و از نوع شانتاژ بود به طوری که بیان‌کننده حال و هوای روزگار مردم و درد عینی توده‌ها نبود بلکه بیان‌کننده حال و هوای عده‌ای خاص بود که هدف‌شان شکستن هژمونی کلیسا است. «دیدرو» در رمانی به نام La Religieuse، داستان دخترکی را که ناخواسته وارد دیر می‌شود تعریف و تجاوزات جنسی و روابط نامشروع او را تفصیلا توصیف می‌کند. در فضایی که بستر اجتماعی کاملاً مسیحی و اخلاقی است نوشتن چنین رمان‌هایی حال و هوای عامه نبود بلکه به قصد شکستن هژمونی قدرت مسیحیت و کلیسا در آن زمان منتشر می‌شد. نیروی فکری غالب در آن زمان، نیروی انتلکتوئل‌هاست که جریان‌سازی می‌کنند. از طرف دیگر، نیروی اقتصادی هم فعالیت می‌کند و از طریق باندهای اقتصادی که عناصر عمده آن یهودی هستند در عرصه‌های اقتصادی و سیاسی و فرهنگی نفوذ می‌کند. این شبکه با ایجاد اولین کنیسه‌های یهودی در هلند و به‌دست گرفتن قدرت و نفوذ در شؤون مختلف اجتماعی دولت‌های غربی، شبکه‌های مرتبطی از بانکداران و سیاستمداران ایجاد و به همین وسیله، سیاستمداران دیگر را تهدید یا تطمیع کرد. در آمریکا به خاطر فرصت‌های ویژه‌ای که در آغاز تاسیس این کشور مهاجرنشین وجود داشت سرمایه‌ها عمدتاً توسط یهودیان کنترل می‌شد. قرائن و شواهد متقن تاریخی نشان می‌دهد این سرمایه‌داران حتی در به‌وجود آمدن انقلاب بلشویکی روسیه نیز علیه فئودالیسم و کلیسای روسیه سهیم بودند و بودجه‌های هنگفتی خرج کردند و حتی ارتباط آنها با دولت نازیستی نیز آشکار است. اینکه آیا آنها هیتلر را هم بر سر کار می‌آورند یا نه؟ بحث دیگری است. اما این موضوع که این قشر، از هر فرصتی برای برقرار کردن ارتباط با سیاستمداران استفاده می‌کنند، ناشی از یک ذهنیت فراملی و فرافرهنگی، و نیات خاص و از پیش برنامه‌ریزی شده آنهاست. حجم بیش از اندازه تبلیغات درباره پدیده‌های فوق‌العاده ناچیز و بی‌اهمیت و از سوی دیگر، سکوت تقریباً مطلقی که درباره این افراد پشت صحنه وجود دارد، انسان را به شک می‌اندازد. نفس این سکوت در فضای مه‌آلود فعالیت‌ها و در عین حال، رعایت قواعد بازی و اینکه هیچ بحثی از بازیگران اصلی و نقش آنها نیست گویای این حقیقت است. اگر در فضایی باشیم که همه چیز آن تعریف شده است (و گفته باشند ما جز دنیا چیزی نمی‌خواهیم) و عوامل قدرت و سلطه در آن کاملا آشکار باشد، آیا می‌توان فرض کرد که کسی از میان صاحبان قدرت به فکر حذف رقیبانش نباشد؟ اگر چنین احتمالی بدهیم پس ما با مقوله قدرت در صحنه سیاسی و اجتماعی آشنا نیستیم و تنها بحث نظری می‌کنیم و دغدغه خاطر ما تنها تئوری‌های سیاسی و آکادمیک است. در واقع تفاوت رویکرد صاحبان قدرت و اندیشه سیاسی در فضای بین‌المللی با طرز تحلیل کسانی که فقط در فضای آکادمیک می‌اندیشند نیاز به توضیح ندارد. کسی که در متن اجتماع و بازی است فکرش به نظریه‌پردازی معطوف نمی‌شود. اندیشه او معطوف به بردن است. در این بازی، کارگزاران اصلی همیشه در فعل و انفعال پیشبرد بازی سیر می‌کنند و آنچه غایت این بازی است بردن است. لاجرم افرادی که در متن بازی قرار می‌گیرند رویکرد کلام و گفتارشان کاملاً متفاوت از نظریه‌پردازان درباره بازی خواهد بود.

ما می‌توانیم تصور کنیم دغدغه خاطر فیلسوفانی مانند هابرماس، گیدنز و...، اندیشه مدرن است اما افراد دیگری هم هستند که در متن مدرنیته، زیست می‌کنند، حساب کتاب می‌کنند و دائم در نقش «عمل» و «عملیات»، درگیر هستند و در واقع آنها در حال بازی شطرنج هستند. افرادی مانند کیسینجر، برژینسکی و هانتینگتون و به همین خاطر حال و هوای این دو گروه و کلام و نوشته‌های آنها با هم متفاوت است. اگر توجه به متن بازی داشته باشیم دیگر نمی‌توانیم به نوشته‌های هابرماس رجوع کنیم. اگر ما دغدغه اندیشه سیاسی داشته باشیم، هابرماس، گیدنز و افرادی از این دست که صاحبان اندیشه‌اند، حرفی قابل نقد و بررسی خواهند داشت. اما گفته و نوشته آن دسته دیگر (هانتینگتون و...) نظریه‌پردازی سیاسی نیست که قابل نقد باشد بلکه آنها درگیر خود بازی هستند، به عبارت دیگر درگیر خود «قدرت» هستند و از این رو نوشته‌هایشان حال‌وهوای نوشته‌های آکادمیک علوم سیاسی را ندارد. آنها اصل بازی را نگاه می‌کنند و مخاطبان‌شان نیز در متن بازی‌اند. آنها گرفتار نفس بازی در صفحه شطرنج هستند نه نظریه‌پردازی درباره آن. در واقع فضایی که در آن فکر می‌کنند متفاوت با فضای آکادمیک است. طبیعی است کسی که می‌خواهد دیگری را بکشد نمی‌گوید من می‌خواهم تو را بکشم. گفته می‌شود بهترین شاگردان ماکیاولی، کسانی بودند که گفتند «او دروغ می‌گفت» ولی به آن عمل می‌کردند. بهترین شاگردان ماکیاولی کسانی هستند که می‌گویند نمی‌خواهیم دنیا را فتح کنیم، اما در عمل (چون بازی تعریف شده است) در کار تسخیر جهان هیچ معیاری را رعایت نمی‌کنند.

مساله ما این است که با یک رویکرد تاریخی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی آنها را شناسایی کرده به لایه‌های زیرین آنچه «جهانی شدن» می‌نامند دست پیدا کنیم، هر چند برای ما که در آن فضا زیست نمی‌کنیم کار دشواری است. در حال حاضر، ۲ گروه متضاد با ۲ رویکرد نسبتاً متفاوت، اما در هدف مشترک، این جریان را نقد می‌کنند، یکی گروه چپ افراطی است که دل‌نگرانی عمده آن، سلطه و هژمونی کاپیتالیسم است و دوم گروهی از جریانات دست راستی که دل‌نگرانی بازسازی سلطه و هژمونی کمونیسم را دارند. جالب است که هر دو آنها یک چیز می‌گویند و هدفشان اشاره به خطر یک‌کاسه شدن جهان است. به تعبیر راست‌ها، «کمونیسم جهانی» و به تعبیر چپ‌ها، «امپریالیسم جهانی». عده‌ای زیر پرچم «یکسان شدن» و «یکسان فکر کردن» در یک بازی با قواعد مشخص می‌خواهند جهان را تحت سلطه خود بیاورند و شیوه استعمار و استثمار خود را در راستای پیروزی در بازی تعریف می‌کنند. در واقع اگر مدل‌های چپ و راست افراطی تحقق پیدا کند، اهداف آنها قابل جمع هستند چون در غایت، یک حکومت حاکمه است که قدرت مطلق جهان را در دست دارد. قدرت در نهایت، در یک‌جا متمرکز می‌شود و در اینجا قواعد بازی، مشخص است. موانع باید از بین برود. یکی از این موانع، مفهوم دولت - ملت است که در زمان انقلاب فرانسه، حاکمیت یافت و نیز موانع اقتصادی و فرهنگی. گفتیم که اصل «جهانی شدن»، مبتنی بر یک رویکرد سکولاریستی و مادی است و آن «این جهانی شدن» است. بنابراین بلافاصله می‌توان نتیجه گرفت پادزهر آن هم «این جهانی نبودن» است. بنابراین هر نوع رویکردی که در آن به‌نحوی از انحا، رویکرد به این دنیا (به صورت مستقل) باشد، ما را در بازی کثیفی که قواعد آن را اهل دنیا و صاحبان آن تعریف می‌کنند وارد خواهد کرد و ما هم به‌طور قطع نمی‌توانیم آن قواعد را تغییر دهیم. در واقع، وارد شدن یا نشدن، رویکرد ما را تعیین می‌کند. ما نمی‌توانیم بگوییم نمی‌خواهیم وارد شویم ولی جهانی هم باشیم. به محض اینکه قبول کردیم جزئی از این پدیده باشیم قواعد آن را نیز پذیرفته‌ایم. تنها مقداری زمان خواهد برد. پس نمی‌توان قواعد هژمونی سرمایه‌داری غرب را پذیرفت ولی غیر از اندیشه متعارف و حاکم بر جهان، به گونه‌ای دیگر اندیشید. اما اگر قرار باشد رویکرد ما وارد نشدن «در این بازی» باشد، رویکردی که با انقلاب اسلامی، عینا اتفاق افتاد، گشودن جبهه جهانی دیگری پیش پای محرومان جهان است. حضرت امام نخستین کسی و انقلاب اسلامی، نخستین تحول بزرگی بود که در برابر هژمونی مادی‌گری در جهان ایستاد و اصل آن را زیر سوال برد. او گفت ما در دنیا هستیم ولی دنیا را مستقل نمی‌بینیم و نمی‌خواهیم و هیچ موقع وارد این بازی نمی‌شویم بلکه بازی دیگری با قواعد دیگری وجود دارد و عالم، منحصر به این دنیا نیست تا قواعد بازی آن منحصر در آن باشد که تا به حال انجام می‌شده است. با انقلاب اسلامی، روایتی پیش آمد که ارزش‌های غرب را زیر سؤال برد. اگر قرار باشد این روایت را نپذیریم، به هر تعبیر و تفسیری وارد بازی غرب شده‌ایم. در غرب امروز بحث از همجنس‌بازی و سکس کاملاً آشکار و بی‌پرده است و اگر مثلا خانمی در ایران می‌خواهد مقداری از موهایش را بیرون بگذارد و در عین حال بر این باور است که نمی‌خواهد به شکل افراطی که در غرب امروز وجود دارد عمل کند و استدلال می‌کند که غربی‌ها خیلی تند می‌روند و فساد علنی می‌کنند این تنها به تاخیر انداختن ماجرا- و نه نفی آن- است و این رویکرد، ماهیتا همان چیزی است که غرب می‌خواهد، منتها ۵ سال بعد، کمی بی‌حیاتر و ۵ سال بعد باز بی‌حیاتر می‌شود تا به غرب برسد و چنین جامعه‌ای از همان ابتدا که زیر بار فرهنگ و سیاست و اقتصاد غرب می‌رود، بداند یا نداند، دیگر وارد بازی شده و کار تمام است. فقط تفاوت رعدوبرق است، برقش را زده و مانده که صدای رعدش هم برسد. ما اگر بخواهیم چنین رویکردی داشته باشیم وارد بازی شده‌ایم و در این حال تنها اداهای ده‌ها سال پیش غرب را درمی‌آوریم. اما آنها امروز خیلی عریان و شفاف درباره این قوانین می‌اندیشند و تحکم می‌کنند. ما نیز تا چند دهه دیگر!!

شاهکار و هنر انقلاب اسلامی، اینگونه بود که ما غیر از آنها بیندیشیم و وارد عالمی که آنها برای همه پیش‌بینی و مقدر کرده‌اند نشویم و به تبع آن وارد بازی از پیش تعیین شده آنها نگردیم و استقلال خود را تا آخر حفظ کنیم و همین نکته را هم آشکارا و علنی به دیگران بگوییم و یک جبهه جهانی تازه به‌وجود آوریم. حال اگر ما دوباره بخواهیم این لباسی که انقلاب اسلامی به تن ما کرد، از تنمان بیرون بیاوریم و «این جهانی» فکر کنیم به‌طور جد و بدون هیچ شک و شبهه‌ای وارد این عرصه شده‌ایم و دیر یا زود، خواهیم باخت. از انقلاب اسلامی، ۴ دهه گذشته است و فرآیند جهانی شدن و غربی شدن در این مدت هنوز بر کشور ما مسلط نشده است. بحث بر سر این است که آیا از این پس ما می‌خواهیم نسبت خود را با آن حقیقت مقدس که «انقلاب اسلامی» نام دارد حفظ کنیم یا می‌خواهیم مقداری از آن را داشته باشیم و از مقداری هم دست بکشیم و در کنار دین، این دنیا را هم داشته باشیم؟ در جریان انقلاب بیش از اندازه تحت فشار قدرت‌های خارجی بودیم اما ماندیم. و موج این اتفاق در آن دوران فوق‌العاده حساس به همه جای عالم اسلام رسید و تغییرات عمده‌ای در جغرافیای فرهنگی- سیاسی جهان و حتی معادله قوای نظامی و اقتصادی به‌وجود آورد. مساله این است که اگر بخواهیم لباس انقلاب را از تن بیرون کنیم دیگر نمی‌توانیم گلوبالیزیشن را نقد کنیم. وقتی در جریان بازی باشیم دیگر نمی‌توانیم با آن به گفتمان نپردازیم زیرا به‌گونه‌ای از خود آنها و جزو بازی هستیم. چیزی که با انقلاب اسلامی به‌وجود آمد، مساله‌ای غیرقابل توجیه از دیدگاه غربی‌ها بود. غرب باید می‌آمد و این مساله را می‌شناخت چون قابلیت توجیه نداشت و حتی نمی‌شد آن را خرید یا تحریک کرد و به دنیا چسباند و حتی از دنیا برداشت چون تعلقی به دنیا ندارد، دنیایش را از آن بگیری یا به آن بدهی فرق نمی‌کند چون موضوعاً از بازی بیرون بود. نظریه من این است که اکنون ما هیچ راهی نداریم مگر آنکه به همان حقیقتی عودت کنیم که حقیقت نفس انقلاب و نفس انبیا و امام بود. محال است فرض کنید رسول خدا امروز بیاید و بخواهد در بازی آنها شرکت کند. او حقیقتی را می‌آورد و حقایقی را به رخ می‌کشد که مطلقاً قابل جمع با طرف مقابل نیست. باید ببینیم «این جهانی» شدن بر چه چیز استوار است، اگر بخواهیم یک درصد «این جهانی» باشیم خواه‌ناخواه تابع همین بازی هستیم و بلافاصله بازنده نیز خواهیم بود. راه دیگری ندارد. تنها مساله‌ای که می‌ماند این است که آنها ۴۰۰ سال پیش، یک درصد از این بازی را شروع کردند و ۲۰۰ سال بعد ۳۰ درصد آن را و تا امروز ادامه داشته است. بحث امروز ما باید بحث بر سر بودن یا نبودن در این بازی دنیاخواهانه باشد. مساله دقیقا مانند این است که بگوییم آیا ما می‌خواهیم ویروس ایدز در بدن ما باشد یا نه؟ حال اگر این ویروس را پذیرفتیم ۲۰ سال بعد آشکار می‌شود که ما نه یک درصد بلکه کاملا بیمار شده‌ایم و دیگر در آن زمان، هیچ سیستم دفاعی در بدن ما قابلیت دفاع ندارد. وقتی اصل بازی و بیماری را قبول کردیم اگرچه اکنون متوجه نشویم اما ۲۰ سال بعد بیماری، خود را با زهرخندی تلخ و تحقیرآمیز نشان می‌دهد. همان اصل نیز درباره نفس و ماهیت غرب صدق می‌کند که مرحله از کمون بیرون آمده و رشد یافته آن، گلوبالیزیشن است. در غرب، اولین چیزی که در نظر است و به‌عنوان پارادایم ذهنی شناخته شده، این است که مگر غیر از این جهان، به‌دنبال چیز دیگری هم می‌توان بود؟ ما تنها به‌شرطی می‌توانیم این پارادایم را کنار بگذاریم و نقد کنیم که از بیخ و بن، آن را رد کنیم و به رسمیت نشناسیم اما اگر بخواهیم روایتی غربی و سکولار از «دین» داشته باشیم و آرمان‌های خود را تابع قواعد این بازی کنیم به محض رویکرد به عالم ماده به عنوان عالمی مستقل، وارد بازی بدسرانجام و شکست‌آلود شده‌ایم. هرچند ممکن است این ابتلا به بازی (بیماری) ۲۰ سال به طول انجامد. بعدها به ما از سر عبرت خواهند نگریست که چگونه همه چیز را از دست دادیم و از موضع برنده، به موضع بازنده رفتیم و متاسفانه با رغبت و با پای خود رفتیم! قواعد بازی دنیا را افراد دیگری با دقت پیدا کرده‌اند و بازی می‌کنند. اینگونه نیست که ما بخواهیم چیزی نو در باب دنیاداری و دنیاپرستی کشف کنیم. مگر آنکه اصلاً این بازی و این غایت را قبول نداشته و از طرح نویی که انبیا درانداخته‌اند و انقلاب اسلامی یادآوری کرد پیروی کنیم و من گمان می‌کنم آخرین فرصت برای اندیشیدن و تصمیم‌گرفتن ما همین سال‌ها باشد که به سرعت می‌گذرند. «فمنکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الاخره».

**منبع: کتاب نقد، شماره‌های ۲۴و۲۵**

---

**اشاره**

## مرتضی آوینی یک نشانه است

نادر طالب‌زاده، کارگردان سینما و مستندساز درباره شهید آوینی می‌گوید:

مرتضی دنبال سبک خاصی نبود. کسانی که با او کار می‌کردند، در سبک و شیوه‌ای با او به توافق رسیده بودند و بر همان اساس هم تصویربرداری و کار می‌کردند و مجموعه کار روی میز تدوین می‌آمد. به نظرم کار تدوین او، با نوعی الهام الهی و اشراق انجام می‌شد و وقتی او روی فیلم‌ها حرف می‌زد، همه‌چیز جان می‌گرفت. بدیهی است پشت این کار علم وجود داشت اما فقط از علم و تکنیک این همه تأثیر بیرون نمی‌آید. مرتضی همواره جهانی فکر می‌کرد و معتقد بود در این بخش از جهان، اتفاق فوق‌العاده مهمی روی داده است. او معتقد بود استکبار با همه وجودش در جبهه‌های جنگ به مقابله با انقلاب اسلامی آمده است و برای پیدا کردن حقیقت باید مستقیماً در صحنه نبرد حضور پیدا کرد و به جست‌وجو پرداخت. بدیهی است اگر از بعد زیبایی‌شناسی هم به موضوع نگاه کنید، با حضور در جبهه می‌توانستید تصویری‌تر هم کار کنید چون آنجا همه به شکل واقعی رو در روی مرگ ایستاده بودند و حواس‌شان به دوربین نبود و لذا اثر طبیعی‌تر و حماسی‌تر از کار در می‌آمد.

به اعتقاد من انقلاب اسلامی بالقوه هر چیزی را که برای تحول لازم است در خود دارد و کسانی که بخواهند متحول شوند در فضای انقلاب اسلامی متحول می‌شوند. مرتضی می‌خواست به عنوان یک هنرمند راه این تحول را هموار کند. هیچ انقلابی مثل انقلاب اسلامی تحول عظیم معنوی ایجاد نکرده است و امام موجد و مؤسس همه این تحولات بودند. مرتضی این مطلب را خیلی خوب درک و لذا برای آرمان امام سربازی کرد. باغ انقلاب پر از درختان میوه است. کسانی باید به دقت این درختان را آبیاری و سمپاشی کنند. فرقی نمی‌کند خلبان باشید یا فیلمساز یا هر کس دیگری. برای حفظ انقلاب باید سربازی کردن را یاد گرفت و مرتضی الگوی بی‌نظیری است که خداوند با شهادت جاودانه‌اش کرد. مرتضی از جمله کسانی بود که تا وقتی بود کسی او را نشناخت. حتی بسیاری به او تهمت‌ها زدند و تا جایی که توانستند آزارش دادند ولی وقتی رفت، حقیقت وجودش آشکار شد. همه روزهای زندگی او مبارزه بود و این کار را با فیلم‌هایش انجام می‌داد و این فرق یک انسان مبارز انقلابی با فردی معمولی است. در دوره جنگ، مساله اصلی مقابله با دشمن بود و لذا خیلی چیزها را نمی‌شد دید و خیلی از آدم‌ها در دسترس نبودند، بنابراین تصمیم گرفت به خرمشهر برود تا ببیند چه بر سر خرمشهر آمد و ناگفته‌ها را گردآوری کند که حاصل آن «شهری در آسمان» شد. اگر او زنده می‌ماند قطعاً درباره قتلگاه‌های مشهور فیلم می‌ساخت و از فرماندهان می‌خواست درباره آنها توضیح بدهند. او قطعاً فضاهای خالی باقیمانده در تاریخ جنگ را پر می‌کرد تا نسل‌های بعد واقعیت‌ها را آن‌گونه که بود، بدانند. او در این عرصه بی‌رقیب بود. کسی شهامت او را در نقد نداشت کما اینکه امروز هم کمتر کسی جرأت می‌کند این کار را انجام دهد. امروز ما، قدرت تشخیص مرتضی را کم داریم. مرتضی هیچ چیزی را از سر حسادت یا حرص نمی‌نوشت، به همین دلیل هم با نوشته‌ها و آثارش توانست هنری را که می‌تواند در خدمت اسلام و انقلاب باشد، تعریف کند و تا روزی که زنده بود به وسیله مستند و بازگویی واقعیت‌ها تلاش کرد راه جدیدی را باز کند. در تشخیص اصل و بدل مهارت خیره‌کننده‌ای داشت و وقتی به تشخیص می‌رسید، بی‌پروا نقد می‌کرد و ابداً برایش مهم نبود فرد چه منصب، شهرت و سابقه‌ای دارد. الان نه علمش را داریم و نه شجاعتش را و این معضل بزرگی است. هنوز در حال تجربه هستم! یک سال در زمینه مستند و یک سال هم در کارهای دیگر با شهید آوینی همکاری کردم. ایشان فیلمنامه‌ای به نام «مسیح» نوشت که قرار بود کار کنیم که بحران بوسنی و هرزگوین پیش آمد و برای تهیه مستند به آنجا رفتیم. قرار بود بعداً «مسیح» را کار کنیم، ولی متأسفانه نشد. ادعا نمی‌کنم از او تأثیر گرفته‌ام، همین‌قدر می‌دانم کم‌کاری، سوءتفاهم و بی‌سلیقگی دارد در این نوع کارها غوغا می‌کند! همه امیدم به کسانی است که صد درصد مذهبی هستند. آدم‌های متعصب بدجوری سد راهند! اینها مرتضی را خیلی اذیت کردند. آن روزها فکر می‌کردم مرتضی سال‌ها زنده خواهد ماند و با هم کار خواهیم کرد. تقریباً هر روز به او سر می‌زدم، غافل از اینکه بزودی او را از دست خواهم داد. ما باید مرتضی آوینی و هنرش را به‌درستی بشناسیم. به نظرم مرتضی آوینی یک نشانه است و باید به دنبال این نشانه رفت. من هم در حد توانایی‌ام سعی می‌کنم. جای نگرانی نیست. جوان‌هایی هستند که شیوه کار مرتضی را می‌شناسند و دارند تلاش می‌کنند، باید زمینه‌ها و بسترها را برای‌شان فراهم کرد.

**منبع: مرکز مطالعات و تدوین تاریخ معاصر**